

سرگذشت رستم و سهراب به روایت منداییان

مریم قانع



اثر حاضر ترجمه‌ای است از بخشی از کتاب منداییان عراق و ایران نوشته‌ی بانو دراور^۱. تحقیقات مندایی‌شناسی در قرن بیستم با نام بانو دراور (E.S.D. 1937) همراه است. آشنایی ایشان با منداییان به اوایل دهه‌ی دوم قرن بیستم برمی‌گردد. اقامت او در بغداد به خاطر شغل همسرش و سابقه‌ی روزنامه‌نگاری و علاقه‌اش به مردم‌شناسی او را به سوی قوم خلوت‌گزیده‌ی منداییان جلب کرد. دراور نه دین‌شناس بود و نه زبان‌شناس و به علت آیین‌های غسل و ازدواج منداییان به این قوم علاقه‌مند شد.

آب در شراب (لندن - ۱۹۵۶) و منداییان عراق و ایران (آکسفورد - ۱۹۳۷) دو کتاب ارزشمند بانو دراور است که به روش توصیفی و مقایسه‌ای تألیف شده‌اند.

کتاب منداییان عراق و ایران سال‌ها قبل از آب در شراب چاپ شد. این کتاب به سبک «تشریح حوادث روزانه که گویا نویسنده خود شاهد لحظه به لحظه‌ی آن حوادث بوده، نوشته شده است»^۲

در پایان، توضیحاتی که در بخش پانوشه ارائه شده تلفیقی از توضیحاتی است که نویسنده‌ی اثر و مترجم آن بدان پرداخته‌اند. توضیحات مترجم با حرف «م» مشخص شده‌اند.

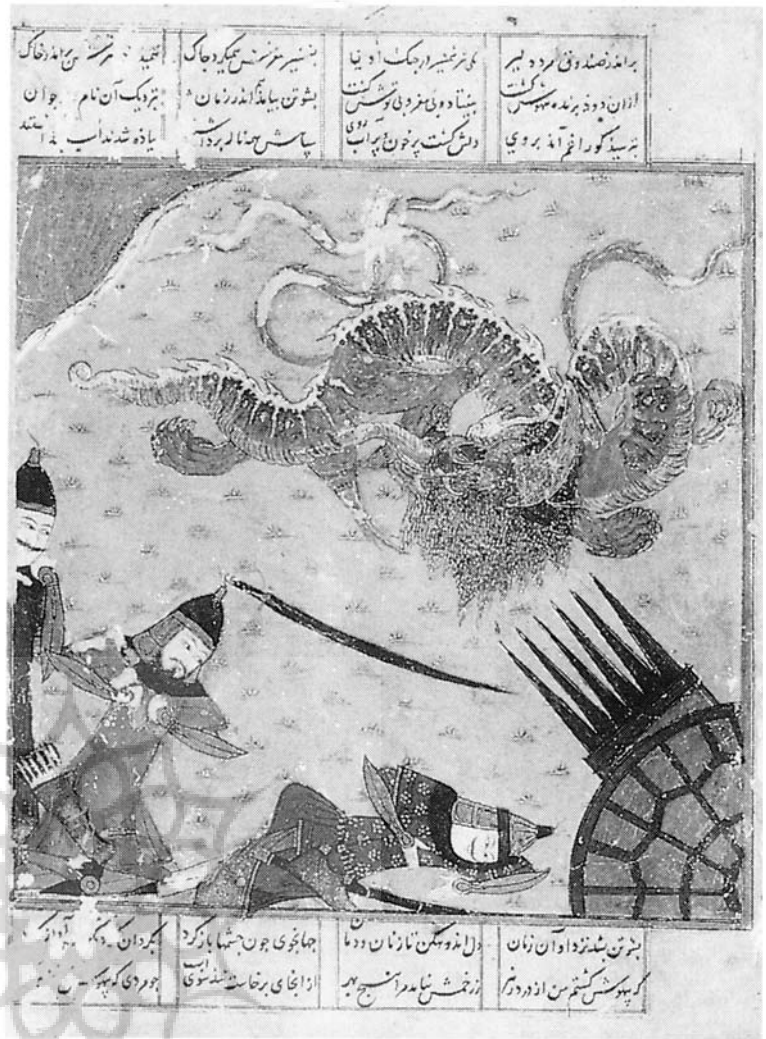
صابئین مندایی پيروان حضرت یحیی هستند که قریب دو هزار سال میراث فرهنگی خویش را حفظ کرده‌اند.

مندا به معنی علم، شناخت، ادراک و یا عرفان، واژه‌ای از زبان آرامی شرقی است. مندایی (جمع: منداییان) به معنای پیروان «شناخت هستی» است و به همین مناسبت معبد آنها «مندی» نام گرفته است.

مورخان و علمای اسلام، صابئین را با مغتسله یکی دانسته‌اند. چرا که اساسی‌ترین و رایج‌ترین آیین آنها غسل تعمید است که به منزله‌ی پاک‌ی تن و روان و نمادی از اعتقاد و ایمان است.

در روایت سرگذشت رستم و سهراب به قول منداییان تفاوت‌های چشمگیری با روایت فردوسی در شاهنامه دیده می‌شود. سهراب در شاهنامه، پایان غم‌انگیزی را در انتظار دارد و بعد از نبرد رستم و سهراب و جراحت سختی که با ضربت رستم بر سهراب وارد می‌شود، کی‌کاووس از دادن نوشدارو به رستم امتناع می‌کند و خود سبب مرگ سهراب را فراهم می‌سازد. اما در اینجا گویی خواننده‌ی خوش ذوق، دل‌غمین از مرگ سهراب حماسه‌ی دیگری خلق می‌کند که این بار پایانی خوشایند را برای سهراب که در اینجا «یزد» نامیده شده است، رقم می‌زند. در باب تفاوت نام یزد و سهراب در بخش پی‌نوشت‌ها از زبان راوی اطلاعاتی به دست می‌آوریم.

رستم از خورشید که ایشان
 آن را «یزدان پاک» یا «خور»
 می نامیدند آگاهی داشت.
 او ایزدی بود که آنها عبادت
 می کردند. رستم سرّی زیاد
 داشت. در تاریخ‌های ما مکتوب
 شده که رستم از خورشید هر چه
 قدرت می خواست دریافت
 می کرد. او مطابق زمان از
 خورشید نیرو می گرفت یعنی از
 صبحگاه تا نیمروز قدرتش افزون
 بود، اما بعد از نیمروز از آن
 کاسته می شد



سرگذشت راستین رستم و پسرش

ایرانیان این روایت را در شاهنامه نگاهشته‌اند، لیکن روایتشان راستین نیست. تنها ما صبه، داستان واقعی را می دانیم و از پدر به پسر نقل کرده‌ایم. داستان این است:

رستم که قدرت و آوازه‌اش را شنیده‌ای از دیار افغانستان بود. روزی، بهر کاری خطیر با اسبش پیش راند، تا به ترکستان رسید. او عاشق شکار بود و وی آهو، زهمور، پرنده‌گان و دیگر جانوران را تعقیب می کرد و با آنچه شکار می کرد روزگار می گذرانید. نسیم خنکی می وزید هوا پر بود از عطر گل‌های صحرایی. اسبش، رخس، زیرک بود و چنان میرش را می شناخت که فراترین فرمانش را اطاعت می کرد و سخت دوستش می داشت.

رستم لگام از رخس برگرفت و به او گفت: «برو، بخور! علف‌ها و گیاهان اینجا لذیذ است. من می خواهم بیاسیم!»
 هوا دلپذیر بود و رستم بخت و رخس سر به چرا گذاشت.

چون از خواب برخاست اسبش را صدا زد، اما اسب نیامد، هر چه به دنبالش گشت او را نیافت. باگی را روده بودند. قلبش غمین گشت و اندیشه‌اش برآشفته، چون رخس برایش بسیار عزیز بود و او اسب معمولی

نبود، رخس کره اسب نر دریایی بود. اسب دریایی از دریا خارج شده و با مادیانی که نزدیکی ساحل افسار شده بود، جفت‌گیری کرده بود. هیچ‌اسبی همچون رخس رستم را سواری نمی داد!

رستم به سوی پادشاه ترکستان شتافت و به او گفت: «مردانت اسبم را به سوی دیگری کشانده‌اند اگر او را باز پس ندهید، شما و سربازانتان را خواهم گشت.» رستم می دانست مردمان ترکستان زبان اسب‌ها را می فهمند و به راستی آنها رخس را با سخنان ملایم و وعده به علف‌های بسیار و آب خوشگوار فریفته بودند.

پادشاه ترکستان به نرمی با او سخن می گفت، چون می دانست رستم بسیار نیرومند است و به وی گفت: «از اینکه میهمان من باشید خوشوقتیم! بنوشید و بیاسیید! به لطف الله استبان را خواهیم یافت.»
 رستم وارد شد، نشست و شرابی را که برایش مهیا ساخته بودند سرکشید. اندکی بعد غذا و اتاقی به او دادند تا چون خواست، بخوابد.^۵ اما بعد، به او گفتند: «اسبت را سیستانیان ربوده‌اند!»

رستم آنها را ترک گفت و رهسپار سیستان شد. او آنجا بدنبال اسبش بود اما مردمان آن دیار گفتند: «با ما خشمگین مباش، اسبت پیش ما نیست،



سیمرغ
این موهبت را از ایزد
داشت، که اگر زخمی
را می لیسید، آن علاج
می یافت.
درست همان گونه
که آیار (هوای پاک و
نیالوده) از خداوند
نشأت می گیرد نفس
سیمرغ هم از
«دم زندگانی» بود

دربپی رختی؟» رستم پاسخ گفت: «از کجا می دانی؟» گفت: «تورستمی این
را می دانم.»

دختر، جوان بود و دوست داشتنی و خواستگاران زیادی را با این سخن
که «یگانه مرد زندگی من رستم خواهد بود!» از خویش رانده بود.

به رستم گفت: «اگر مرا برگیری اسبت را می یابم و به تو می رسانم!»

رستم در شاه دخت نگریست، شیفته اش شد و گفت: «من تو را برخواهم
گرفت. به راستی، از این کار بسیار شادم.» دختر گفت: «بیا! باید میهمان
پدرم شوی» و او را به نزد پدرش برد. رستم با احترام سلام کرد، خاقان گفت:
«درود بر تو باد!» رستم پاسخ داد: «وبر تو باد!» خاقان در جواب پهلوان گفت:
«خوش آمدی! دلخوشم که میهمانم رستم باشد!»

رستم از اسبش پرسید. او می دانست خاقان چین بارگی را از سیستانیانی
که آن را ربوته بودند خریداری کرده است.

خاقان حاشا کرد و گفت: «اسبت نزد ما نیست!»

رستم برآشفته و گفت: «اطمینان دارم که اسبم نزد شماست، اگر آن را به

خاقان چین آن را صاحب شده است.»

رستم به چین رهسپار شد و به دژ خاقان چین رسید. پیش روی دژ
چشمه ای بود معروف به «چشمه ی مروارید» باد خنک به نرمی می وزید و
درختان و گل هایی که در نزدیکی چشمه روییده بودند، عطر خوشی را به نسیم
می دادند. کنار آبگیر در حوالی راهی که به دژ می رسید دراز کشید و به خواب
رفت.

اما بشنو از دختر خاقان چین. او رمال بود و در سنگریزه دید که نوشته
است «او متعلق به هیچ مردی جز رستم - آن یگانه مرد - نیست»، دختر
عادتش این بود که هر روز برای آبتنی به چشمه مروارید فرو می آمد و البته آن
روز نیز او به آنجا رفت. لباس هایش را از تن به در کرد و عریان وارد چشمه شد
و تنی به آب زد. حس کرد در میان گل ها کسی به او خیره شده، پس به سرعت
زلفانش را افشان کرد تا موهای درهم تابیده، گرداگرد بدنش را چون ردایی
بگیرد. دریافت که آن شخص باید رستم باشد، چرا که، در دلش احساس
می کرد این چشم ها از آن اوست. به رستم نزدیک شد، سلام کرد و گفت: «تو

نزد من است.» شاه دخت مادیانی داشته و درست همان گونه که او رستم را دیده و عاشقش شده بود مادیان نیز رخس را دیده و عاشقش شده بود. اینک مادیان از رخس صاحب کره‌ای شده بود. شاه دخت اسب و کره را برای نشان دادن به نزد شویش آورد. وقتی بارگی میرش را دید، چهار نعل به سوی او تاخت، صورتش را به شانه رستم گذاشت. رستم اسبش را بوسید و نوازش کرد زیرا بسیار دوستش می‌داشت.

رستم از خورشید که ایشان آن را «یزدان پاک» یا «خور» می‌نامیدند آگاهی داشت.^۷ او ایزدی بود که آنها عبادت می‌کردند. رستم سری زیاد داشت. در تاریخ‌های ما مکتوب شده که رستم از خورشید هرچه قدرت می‌خواست دریافت می‌کرد. او مطابق زمان از خورشید نیرو می‌گرفت یعنی از صبحگاه تا نیمروز قدرتش افزون بود، اما بعد از نیمروز از آن کاسته می‌شد. پیش از زمانی که من با شما درباره‌اش سخن می‌گویم، رستم در میان صحرا و در میان کوه‌ها جایی که حفره‌ها و گودال‌های زیادی داشت به سر می‌برد. در این دوره بود که او این حکمت را به دست آورد. چنان نیرویی را ایزد به او عطا کرده بود که دو هزار سرباز در برابر او ناتوان بودند. آری «پهلوانان» خردمندند اما او خردمندترین ایشان بود، پهلوانان صاحبان حکمت‌اند. زیرا چون نماز کنند، هیچ کس را یارای مبارزه با آنها نیست. چون یزدان پاک این قدرت را به آنها ارزانی داشته است. گاهی اتفاق افتاده بود که پادشاه یا حاکمی با لشکریانی برای جنگ با آنها رهسپار شده بودند، اما به سبب این قدرت آنان حتی تاب نزدیک شدن به آنها نداشتند. اگر یکی از ما به ژرفای باورهای رازآمیز وارد شود او رازها را هویدا می‌کند و او بر اسرارآمیزترین اصولی که نزد ایشان است دست می‌یابد.

اگر این چنین فردی با شما سخن گوید اگر چه ممکن است به سؤالاتتان به درستی پاسخ دهد اما در مورد حکمت درونی ساکت خواهد ماند. او در مورد آنچه می‌بیند سخنی به میان نمی‌آورد. چه بسا اگر من یک «ملکه» یا «اثری» ببینم^۸، شگفت زده شوم و شاید از آن صحبت کنم. اما چنان کسی از آنچه می‌بیند سخنی به میان نمی‌آورد. او راهش را می‌شناسد و در آن قدم می‌گذارد.

در آغاز کیش پهلوانان و آیین ما یکی بود اما ما نور تازه‌ای یافتیم و به دنبال آن رفتیم ولی آنها بر همان راه باقی ماندند. در دین ما حکمت اسرارآمیز را نباید به دیگران گفت و هر کس باید خودش آن را به دست آورد، خداوند راه را برای کسانی که شایستگی قدم گذاشتن در آن را داشته باشند باز می‌کند. بیشتر آدمیان در این روزگار حکمت دنیوی دارند اما آنها در خوابند. خوابیده‌اند! و در حالی که در خواب به سر می‌برند به این سو و آن سو گام می‌نهند و افراد روشن ضمیر این را می‌دانند. اما اگر خداوند جست‌وجوگری در پی حقیقت را ببیند، می‌تواند او را از خواب غفلت برانگیزد.

باری، رستم نزد خاقان رفت و گفت: «می‌خواهم پدر و خویشانم را ببینم» خاقان چنین پاسخ گفت: «برو! خدا به همراهت! اما همسرت را نزد من بگذار



من باز پس ندهی، تو مردان جنگاورت را خواهم کشت.»

خاقان با خود گفت: «باید تدبیری ببیندیشم» پس به رستم گفت: «ما در پی اسبت خواهیم بود و خواهیم جست که در کجاست. خشمگین مباش تو میهمان مایی و ما آسایش تو را می‌خواهیم. کوشش می‌کنم اسبت را بیابم و اگر الله بخواهد، پیدا خواهد شد.»

از این رو، رستم سه روز را نزد آنها ماند و سپس نزد خاقان آمد و گفت: «من دخترت را دوست می‌دارم، او را به من بده!» خاقان پاسخ گفت «به شادمانی، چرا که در دنیا مردی برتر از تو نیست، دختر من مدت‌ها است که مشتاقت بود.» خاقان بسیار خشنود بود، رستم و دختر نیز شاد بودند. آنها عالمی را فراخواندند، پیمان زناشویی بستند و سور و شادی هفت روز به طول انجامید. در این مدت برای میهمان‌ها بازی‌ها و سرگرمی‌ها فراهم آمد. شب چون روز روشن شده بود چرا که در تمام اتاق‌ها چراغ‌ها برافروخته بودند.

رستم از عروس پرسید: «اسبم کجاست؟» او گفت: «نگران مباش، او



به دنیا آورد. پسرک کودک تابنده‌ای بود. چون سه ساله شد می‌توانست با پسران بزرگ‌تر از خود کشتی بگیرد و بر زمینشان زند. چرا که او بسان پدرش پیلتن بود. چون هفت ساله شد چنان اسب سوار خوبی بود که هرگز پهلوانان نمی‌توانستند با او در سوارکاری مسابقه دهند. او مشتاق سواری در میان دشت بود. روزی از مادرش پرسید: «مادر! پدر من کجاست؟ او کیست؟» مادر نخواست به او بگوید که رستم او را ترک کرده است. پس پاسخ گفت: «پدر بزرگت پدر تو است. مگر نه اینکه از ته دل تو را دوست دارد؟» او از پدرش نیز خواست بگذارد تا پسر این را باور کند. اما وقتی جوان ۱۵ ساله شد نزد او آمد و اصرار ورزید تا واقعیت را به او بگوید. می‌گفت: «شما باید به من واقعیت را بگویند، پدر من کجاست؟»

مادر پاسخ داد: «چه می‌توانم بگویم جز حقیقت، پدرت رستم اهل

چرا که راه طاقت فرسا و طولانی است. آنگاه که باز گردید او را دوباره به شما خواهم سپرد.»

رستم را بازوبندی با سنگ‌های قیمتی بود که بر آن نوشته‌های رمزی حک شده بود. او معنای این نوشته‌های حکاکی شده را می‌دانست، اما هیچ کس دیگر از آن آگاه نبود، چرا که نوشته‌ها در میان زمرد، یاقوت و الماس‌ها مستور شده بود. رستم آن را به همسرش داد و گفت: «اگر برایم پسری به دنیا آوردی آن را به بازویش ببند و چون دختری به روزگار آوردی، کافی است در صورت احتیاج آن را به بازگانی ثروتمند نشان دهد تا هر آنچه را که بخواهد به او دهد. چرا که ارزش بازوبند برابر ثروت یک شاهنشاهی است.»

رستم رهسپار شد و به نزد خویشانش رسید، در حالی که بازوبند را نزد همسرش به جا نهاده بود. شاه دخت آباستن بود و چون زمانش رسید پسری

جوان او را در آغوش کشید و او نیز گریست. لیکن گفت: «دل ننگه دار! من باز خواهم گشت.» اما مادر گفت: «آه یزد نرو! من تاب آن را ندارم که به تو رخصت رفتن دهم. می خواهم رخصت را صبح و ظهر و شام پیش روی خود بینم!»

پسر گفت: «من هم آرزو دارم پدرم و تو را نیز هر صبح و نیمروز و شامگاه ببینم! می خواهم هر دو شما با هم پیش من باشید تا همیشه خوشبخت باشیم.»

مادرش را بوسید و رفت در حالی که می گفت: «اگر خدا بخواهد بر خواهم گشت و پدرم را با خود خواهم آورد.»

پیش از جدا شدنش مادر بازوبند را بر بازویش بست و گفت: «اگر پدرت این را ببیند خواهد دانست که تو پسرش هستی.»

او و همراهانش با جلال و شکوه به راه افتادند. ده هزار سرباز با او همراه بود، سپس آنها به سرزمینی رسیدند. سلطانی که در آنجا حکومت می کرد پیمان وفاداری با جوان بست و دست نشانده او شد. سپس سربازانی از آن دیار را با خود همراه ساختند و رهسپار شدند. از این رو لشکریان بیشتر و بیشتر شدند. بسیاری از سرزمین هایی که از آن عبور می کرد به زیر فرمان یزد می آمدند. به راستی که او سپه سالار شایسته ای بود.

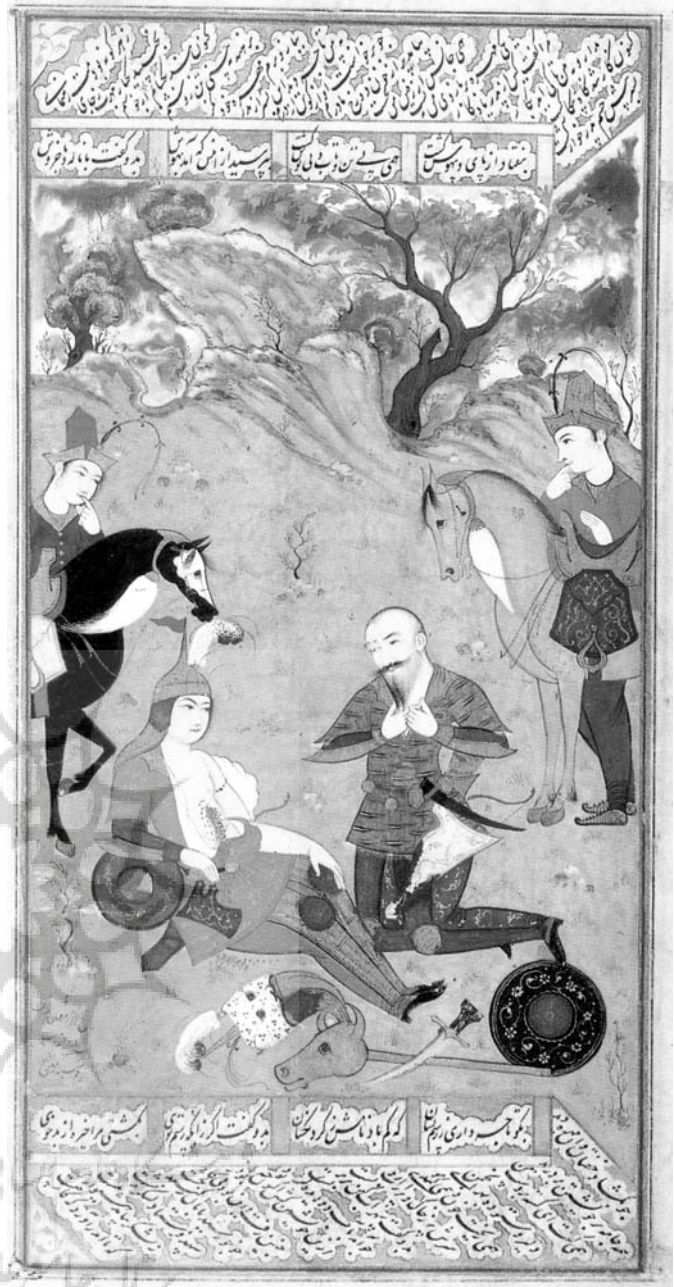
سه سال جوان و سپاهیان پیش راندند و در مسیرشان می جنگیدند و پیروز می شدند. هیچ کس را یاری برابری با قدرتشان نبود. سرانجام به مرز ایران زمین رسیدند.

جوان به پادشاه ایران پیغام فرستاد و گفت: «پیمان وفاداری تان را با من ببندید و تسلیم شوید و گرنه کمر به جنگ با شما خواهم بست.» شاه ایران باخبر بود که یزد و سپاهیان از سرزمین چین آمده اند و کشورهای را که از آن عبور کرده اند مغلوب و پادشاهان آن خطه ها را تسلیم خویش ساخته اند. اما پادشاه نمی توانست به این خواسته تن دهد و کشورش را تسلیم کند. پس برای نبرد آمده شد. جنگ عظیمی در گرفت. پهلوانان برای مقابله در برابر دشمن بیگانه به میدان رفتند. شاه ایران در پی رستم فرستاد چرا که ترسیده بود یزد بر او غالب شود و تخت پادشاهی را از او بستانند.

صبحگاه، رستم چهار نعل با اسبش به خدمت پادشاه رسید. شاه به رستم گفت: «تو باید با آن شهریار وارد جنگ شوی و او را از چیرگی بر تاج و تخت من باز داری.»

رستم درنگ کرد تا شب فرا رسد، سپس خودش را در کسوت «درویشی» در آورد (لباسی که او پوشید سفیدرنگ و شبیه «راسته» ما بود) و از یزدان پاک خواست تا بتواند بدون اینکه دیده شود از میان اردوگاه بگذرد. همان طور هم شد. او از میان دژها عبور کرد و حال آنکه حتی یک سرباز از آن هزاران سرباز او را ندیدند.

ماه کامل بود و آتش ها برافروخته، چهار ردیف از سربازان برای نگرانی

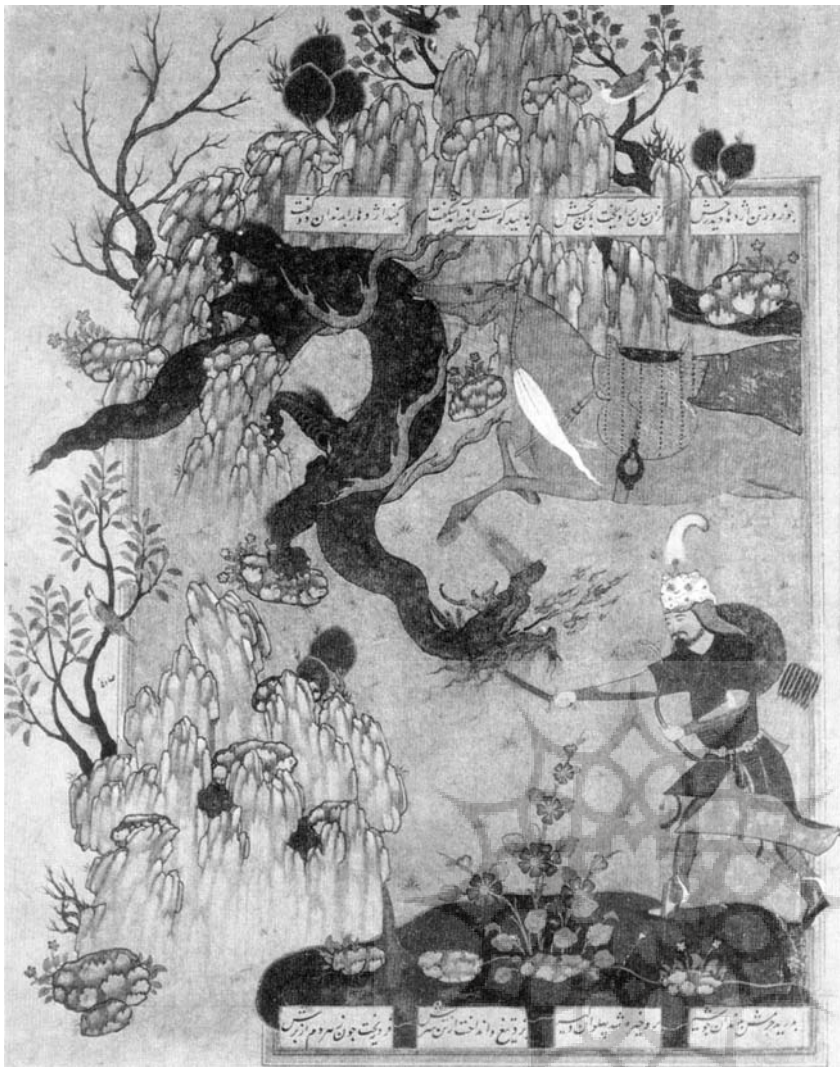


افغانستان است.»

باری، جوان این را پذیرفت، نزد پدر بزرگش رفت و برای مشایعت و همراهی ده هزار سوار از او خواست تا برود و پدرش را بیابد. او بر کره ای سوار شد که از رخش و مادیان مادرش به دنیا آمده بود.

تولد کره این گونه بود: او به قدری بزرگ بود که مادر قادر به دنیا آوردنش نبود به طوری که همه می ترسیدند بمیرد. جراحی آمد شکم مادر را دریدند^۹ این گونه کره به دنیا آمد. چنان شبیه پدرش بود که عکس با اصلش همانند است.

جوان با کره اسب و سربازی پیر که پدرش را به خوبی به خاطر داشت راهی شد. او از پدر بزرگش رخصت خواست و او را بوسید. مادرش نیز در حالی که مدام اشک می ریخت. او را بوسید چرا که، سخت دوستش می داشت.



جوان را بیدار کند، او را بکشد و بعد آنجا را ترک کند. این اندیشه نخستش بود. اما وقتی او را در خواب نگرست تصور کرد ماهی تمام پیش روی خود می بیند. بی حرکت مانده بود و می اندیشید. در حالی که به زیبایی اش خیره مانده بود. او با خود گفت: «نمی توانم پهلوان را از خواب بیدار کنم و او را بکشم.» از این رو، خنجرش را در بالشتی که جوان بر آن خوابیده بود، فرو برد. به این معنی که او قادر به کشتنش بوده اما منصرف شده. سپس او را ترک گفت و خارج شد.

بامدادان، جوان از خواب برخاست. خنجری را که در بالشت کنارش فرورفته بود و همچنین پارگی خیمه اش را نیز دید. او فرماندهان و افسرانش را فراخواند. به آنها پارگی خیمه و خنجر را نشان داد و گفت: «بیایید و بنگرید! این چیست؟ چطور مردی وارد خیمه من شده و از کشتن من صرف نظر کرده. چرا سربازان او را نکشته اند و چگونه گذاشته اند شخص وارد خیمه من شود؟» آنها از نگهبانان پرس و جو کردند و گفتند: «شما کسی را ندیده اید؟ هیچ انسانی را؟» آنها در جواب گفتند: «ما صدای رهگذری را شنیدیم اما چون جست و جو کردیم کسی را نیافتیم.»

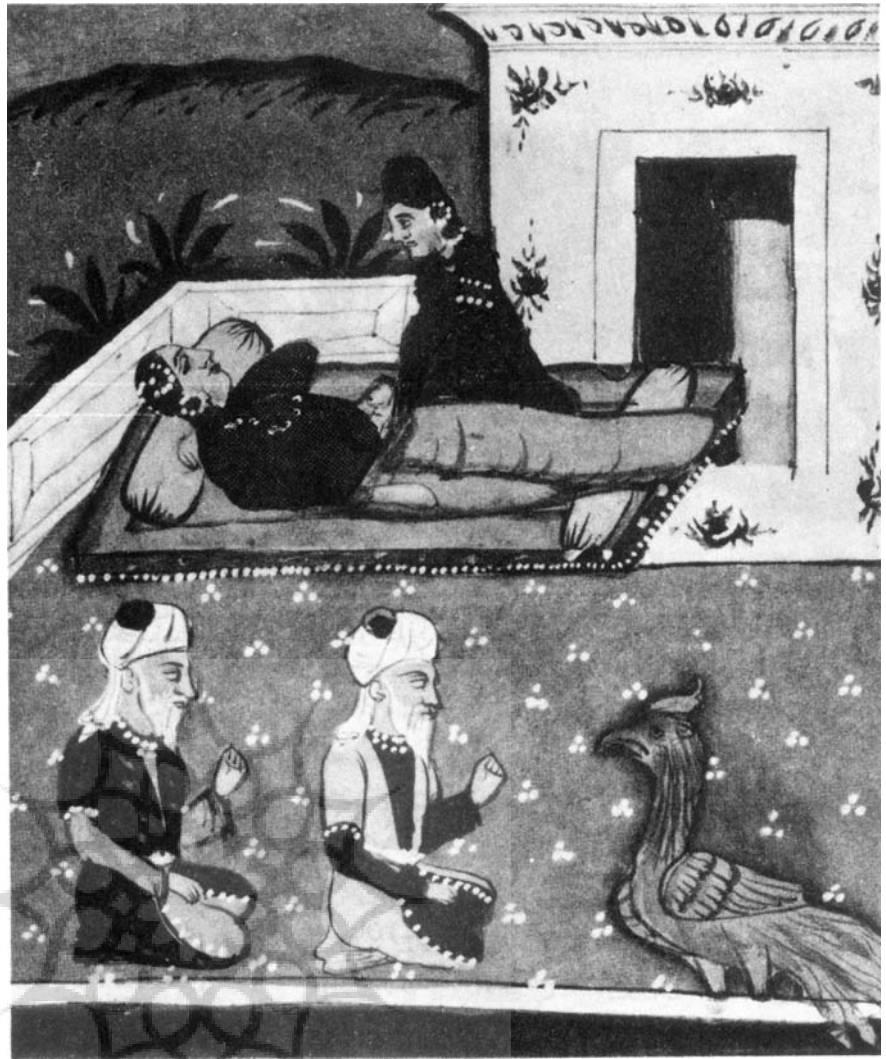
شهریار به مشاورانش گفت: «شما در این باره چه می گوئید؟ آی وزرا!

از چادر یزد گمارده شده بودند و در نزدیکی چهار انار (یعنی چهار برآمدگی ستون های خیمه) یزد، چهار نگهبان گماشته شده بودند. رستم از همه ی آنها گذشت. آنها صدای رهگذری را شنیدند و خیره نگریستند، اما کسی را ندیدند چرا که نیروی یزدان پاک رستم را نادیدنی کرده بود. رستم از چادر بالا رفت با خنجرش شکافی در آن پدید آورد و به اندرون جست.

یزد در خواب بود. چادر از درخشش مرواریدی که یزد در آنجا گذاشته بود روشن بود. این مروارید «دره»^{۱۱} ای بود که یزد به رسم پیشکش از پدر بزرگش، خاقان چین برای پدر بزرگ دیگرش، زال آورده بود.

این زال، مردی نیرومند و فرزانه بود - بستگان رستم همه در دانایی و دلیری زبانزد بودند. و از آنجا که از ازدحام و کج خلقی مردم گریزان بودند و تنفس در هوای سرد را می پسندیدند و به مشاهد جلوه های یزدان پاک مهر می ورزیدند پس در دشت و صحرا می زیستند. آنها مردمان فرزانه ای بودند.

چون رستم پایین آمد و بر صورت جوان چشم دوخت و دید که چقدر جوان زیباست مهرش بردل او نشست و قلبش به تندی می زد. عمیقاً تحت تأثیر احساس محبت قرار گرفته بود. پسر خوابیده بود. نیت آغازینش آن بود که



جانش را بستانند پس بیشتر انکار می‌کرد. قطرات اشکی که از چشمان رستم جاری می‌شد عمیق‌ترین احساس او را به جوان آشکار می‌کرد. اما سربازی که رستم را می‌شناخت به اسیری گرفته شد و به خدمت شاه برده شده بود. او به شاه گفته بود، غریبه‌ای که سپاه مهاجم را رهبری می‌کند پسر رستم است اسیر دریافت که شاه ترسید. چرا که با خود اندیشید: «اگر رستم و پسرش هم‌پیمان شوند آنها از همه‌ی ما قوی‌ترند و تخت پادشاهی مرا خواهند ستاند! بگذار یکی دیگری را بکشد» پس از سرباز پسر خواست تا خاموش بماند و کلمه‌ای از آنچه می‌داند بر زبان نیاورد.

وانگهی، رستم بر جوان فریاد زد: «من رستم نیستم! من درویشم. نزد قومت بازگرد. اگر رستم بیاید تو را خواهد کشت.»

اما جوان با نگرستن به سیمای شریف درویش نمی‌توانست باور کند. پس مدام گفته‌ی خویش را تکرار می‌کرد: «تو، تو رستمی!»

و رستم پاسخ داد: «من رستم نیستم، اگر گمان می‌کنی حقیقت را به تو نمی‌گویم و می‌خواهی بجنگی، با یکدیگر کشتی خواهیم گرفت.»

جوان گفت: «خوب است، از اسب فرود آی!»

سپاهیان، شهریار و زال که در کنار او ایستاده بود، نگاهشان را به آن دو

وزیر پیر و خردمند پاسخ گفت: «آن کس که به اینجا آمده صاحب حکمتی است که به او این امکان را داده تا غیرقابل مشاهده باشد.»

جوان از حادثه‌ای که روی داده بود آشفته بود. سپس از خیمه بیرون رفت و بر چادرهای دشمنان نظر دوخت. از میان آنها سبز خیمه‌ای تازه را دید و به خاطر آورد که مادرش گفته بود که پدرش همیشه از چادر سبزرنگ استفاده می‌کرده است.

او بر اسبش سوار شد و چهار نعل از تپه بالا رفت، از آنجا می‌توانست همه چیز را ببیند. رستم دیگر بار لباس مبدل پوشید سوار بر اسبش شد و چهار نعل تاخت تا ببیند سواری که بر بلندای تپه ایستاده و در حال تماشاست کیست؟

رستم به بالا رسید، جوان بر پدرش سلام کرد و بدو گفت: «نام شما رستم نیست؟» قلب رستم برای او از دست شده بود، عشق و علاقه عظیمی به او احساس می‌کرد. اما در جواب گفت: «رستم! دیدن او برای شما دشوار است و من نیز درویش هستم!»

جوان گفت: «اگر رستم آید، از شما می‌خواهم به حقیقت با من سخن بگوید.»

اما او حاشا کرد چرا که می‌ترسید آنها در کمین‌گاه باشند و هوشیار، تا



دوخته بودند. سپاهیان جوان یک طرف دشت و پادشاه سوی دیگر ایستاده بودند و مبارزه را تماشا می‌کردند و رستم و جوان از اسب فرود آمدند به کشتی مشغول گشتند و هر یک برای بر زمین انداختن هم‌وردش می‌کوشید.

لیکن، زال شب گذشته در عالم رؤیا خواب دیده بود که رستم با وجود لشکریان مردافکنش شکست خورده بود. آن دو درهم آویختند، جوان پدرش را گرفت و محکم بر زمین زد. سپس خنجرش را کشید، اما پهلوانانی که در کنار ایستاده بودند گفتند: «نه، رسم جوانمردی نیست که در بار نخست دست به کشتن زنی. بازنده باید سه بار بر زمین بخورد!»

آن هنگام که رستم نقش بر زمین شد، زال، پدرش، نگران و مضطرب شد، می‌ترسید که جوان چیره شود و پادشاهی را بستاند.

اما شهریار زیر لب خندید و با خود گفت: «چه کسی جز فرزند رستم می‌توانست او را بر زمین زند.» او نیتش را پنهان کرد، چون امیدوار بود هر دوی آنها نابود شوند.

زال متوجه لبخند شاه شد و از او پرسید: «چطور شما می‌خندید در حالی که ما دلشکسته و مغمومیم؟»

شاه در جواب گفت: «می‌خندم چرا که دست خدا بالاتر از همه‌ی دست‌هاست.»

زال پیش رستم رفت و به او گفت: «شب پیش رویای بدی را درباره‌ات دیدم که دست راستت بریده شده است!» و به او دل داد و گفت: «بر خود مسلط باش! مراقب خودت باش»

رستم بر چشمه‌ای که بسان آن دیگری «چشمه‌ی مروارید» نام داشت

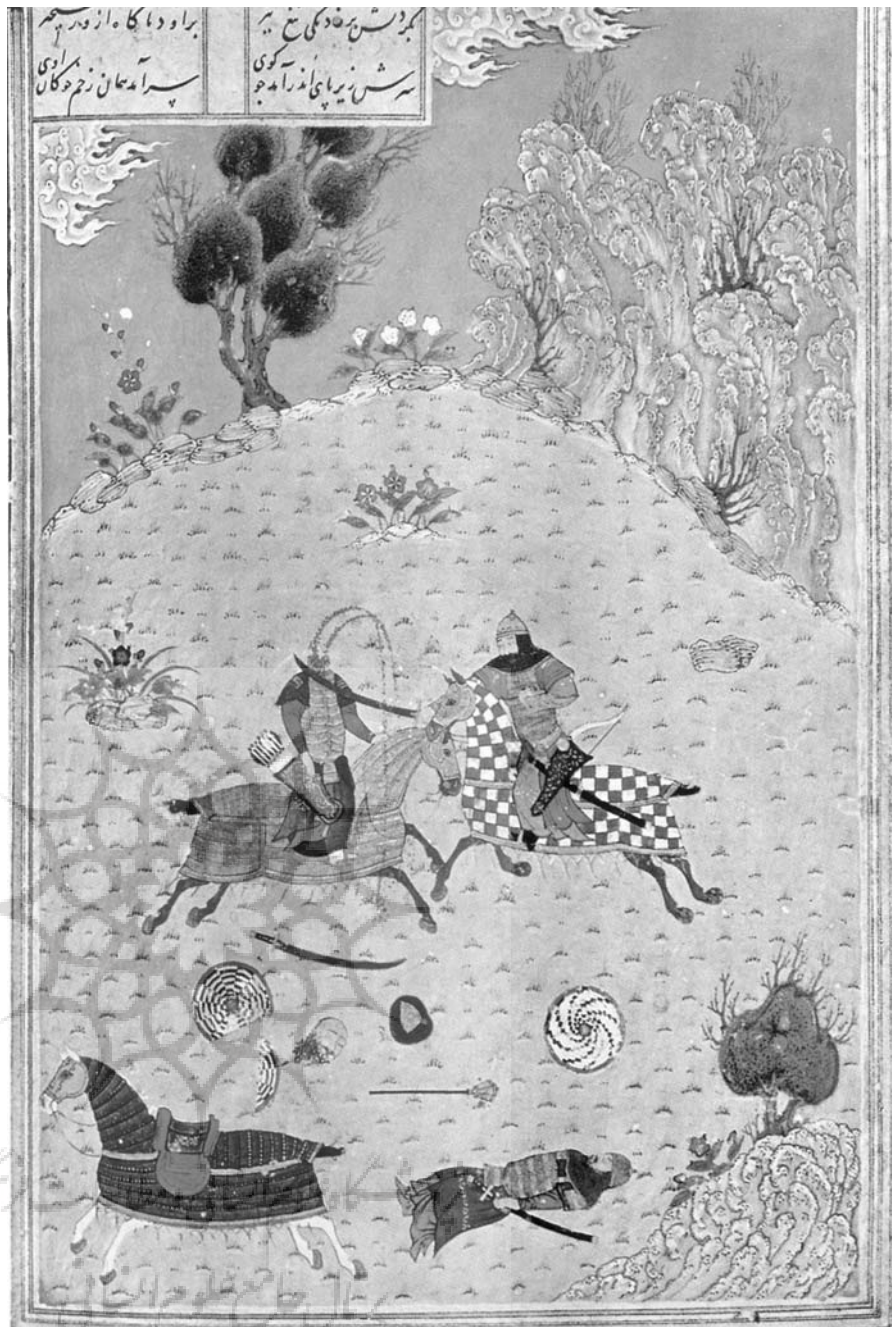
وارد شد. ردایش را از تن به در کرد و شست و بعد خود را نیز غسل داد و به سمت شمال و در حالی که صورتش را به طرف راست یعنی در جهت خورشید گردانده بود به نماز ایستاد. شمش [= خورشید] به همراه ده ملکی [= فرشته] فرمانروای روز بودند.^{۱۳}

بعد ردایی که تازه شسته بود بر تن کرد و در مقابل یزدان پاک و «ملکه زیوا» به نیایش ایستاد. یزدان پاک نام پهلوی «شمش» است چون پهلوانان به شیوه‌ی کهن صُبه عبادت می‌کردند و این است آنچه او خواسته بود: «پروردگارا، از خود قدرتی به من ارزانی دار تا این جوان را بر خاک افکنم.»

زیرا آنان می‌دانند چنان قدرتی از خورشید دریافت می‌کنند که می‌توانند همان‌گونه که بر زمین راه می‌روند از آب بگذرند.

یزد به اطرافیان‌ش گفت: «چرا آنها رستم، آن قهرمان را برای هم‌وردی با من نمی‌فرستند؟ چرا پهلوانان رستم یل را نمی‌فرستند تا با او کشتی بگیریم؟»

شهریار ایران دیگر بار خنده‌ای سر داد. آنان که با جوان همراه بودند



«آیا نگفتید که فاتح باید سه بار هم‌وردش را بر زمین زند و بعد او را بکشد، چرا مرا با این شتاب کشتی؟ چرا نیزنگ کردی؟ آیا از پدرم نمی‌ترسی؟ اگر او بشنود که چطور مرا به خون کشیده‌ای تو را خواهد کشت. اگر پرنده‌ای شوی در آسمان و یا در زمین فروری! او تو را خواهد یافت. هر جا که باشی، از او کجا پنهان خواهی شد؟»

رستم گفت: «پدرت کیست؟» جوان پاسخ داد: «پدرم رستم است.»
رستم گفت: «پدرت رستم است؟» و جوان پاسخ داد: «آری و این نشانه اوست» و بازوبند را به او نشان داد.

در آن لحظه رستم سنگی به دست گرفت و بر سرش کوفت زیرا از غم و اندوه دیوانه شده بود. دیدن این صحنه زال را شگفت زده کرد: «چرا رستم سرش را شکست؟» سربازانی که این حادثه را دیده بودند متعجب ماندند.

زال، بسیار در شگفت ماند و به خواندن اورادش ادامه داد. او به رستم که بر جوان اشک می‌ریخت و می‌گفت: «من پسر را کشتم» نزدیک شد. زال گفت: «این است آنچه من در رؤیا دیدم. اما شاه نوشدارویی دارد که هر زخمی را شفا می‌دهد.»

آنان جوان را نزد پادشاه بردند و گفتند: «مقداری از دارویت را به ما ده.» شاه گفت: «چیزی از آن باقی نمانده، من دارویتی ندارم!» او نمی‌خواست آن را به آنان دهد.

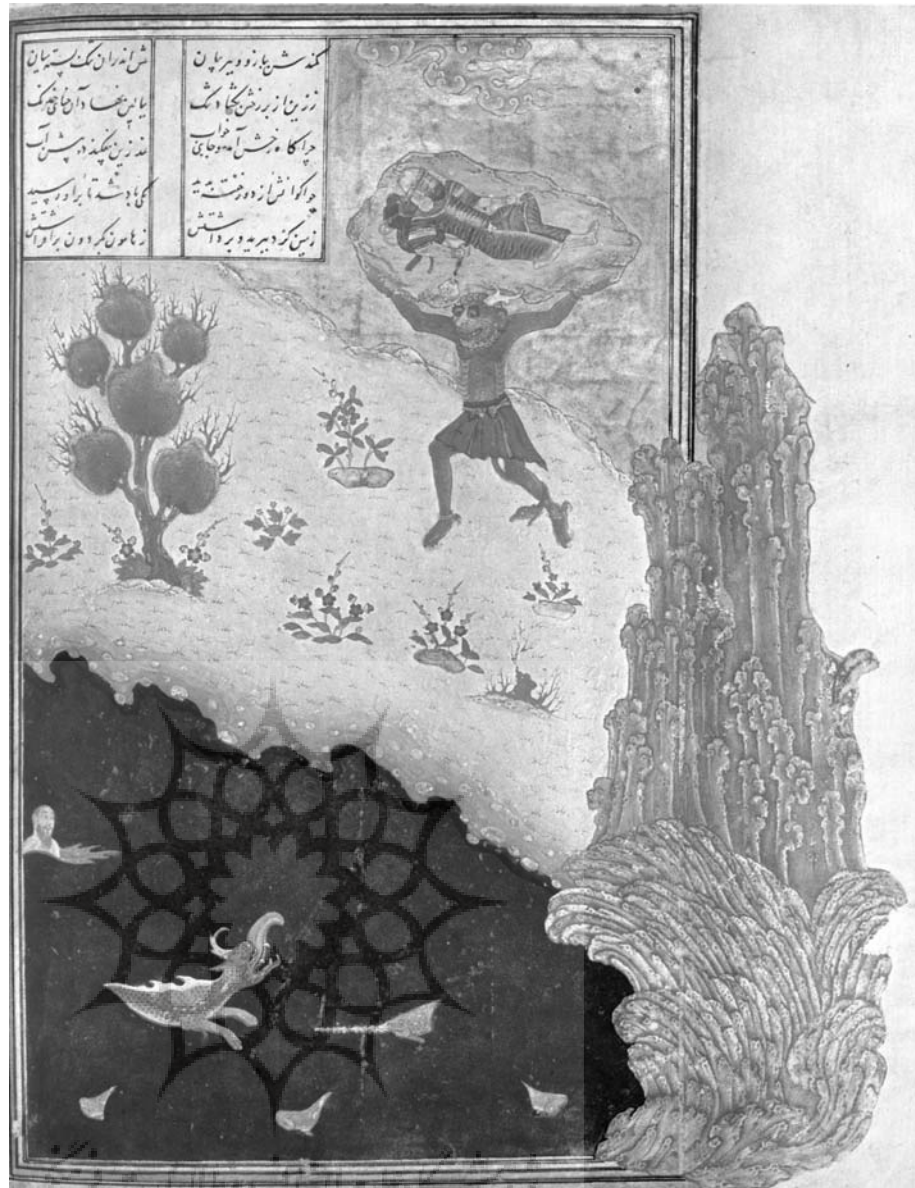
گفتند: «آیا به ما می‌خندید؟» شهریار به آنان پاسخ داد: «شما دیگر بار نمی‌توانید او را بر زمین زنید، از این رو که او چون نماز می‌گزارد، شکست‌ناپذیر می‌شود و هر شاهکاری که بخواهد قادر به انجام آن است.»

رستم به رزمگاه بازگشت. قلبش روشن و گام‌هایش استوار بود.

گفت: «خوش آمدی! بیا کشتی بگیریم! بیا خود به تنهایی در برابر هم به رقابت برخیزیم!» سپس آنان به سوی دشت فرو آمدند و درهم آویختند، پدر بر پسر خیره ماند، او را گرفت و بر زمین زد با چنان نیرویی که شکمش دریده شد.

از آن سو، زال نگران از رؤیایش، زبان به ذکر گشود و بعد پر سیمرغ را در آتش انداخت تا سیمرغ را وادارد، خود را بنمایاند.

جوان که به دست پدر بر زمین افتاده بود چشمانش را گشود و گفت:



سیمرغ گفت: «دل قوی دار! من تو را شفا خواهم داد و تو قدرتی همچون گذشته خواهی داشت. اما به خود نگرانی و اضطراب راه مده.»

رستم به سیمرغ گفت: «خواهش می‌کنم! مرا بکش و بگذار جوان علاج شود. او پهلوانانی را برای کشتن خود صدا زد.»

اما سیمرغ به یزد گفت: «نگران مباش علاج خواهی شد. اما رستم باید تو را به مدت یک سال بر سرش حمل کند. هر شب من می‌آیم تا به تو نیرویی دهم تا می‌توانی بدون غذا زنده بمانی.»

ساعتی بعد، جوان چون شخص خوابیده دراز کشید و خورش به جریان افتاد. (بین! سیمرغ چگونه حکمتی از خداوند داشت که می‌توانست هر معجزه‌ای را صورت دهد!) یک ساعتی که او قادر به سخن گفتن بود، با پدر بزرگش لب به سخن گشود. به او گفت که چگونه شد که آمد و گفت: «مادرم چه می‌پندارد! از هنگامی که با پدرم روبه‌رو می‌شوم. او مرا به اینجا فرستاد. از چین تا ایران همه اقوام زیر فرمان من هستند.»

آنان همچنان در اندوه بودند تا اینکه سیمرغ به سوی زال پرواز کرد و از رستم پرسید: «تو را چه شده است رستم؟ پسر را کشته‌ای؟» رستم با ناله و فریاد گفت: «خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم! راهی بیاب تا از این تنگنا خلاصی یابم!»

سیمرغ این موهبت را از ایزد داشت، که اگر زخمی را می‌لیسید، آن علاج می‌یافت. درست همان‌گونه که آیار (هوای پاک و نیالوده) از خداوند نشأت می‌گیرد نفس سیمرغ هم از «دم زندگانی» بود. نفسش روح را در کالبد جوان نگه داشت. نیرویی که او به جوان ارزانی داشته بود از سرزمین نور و روشنایی بود و آن نیرو او را به خود باز آورد. به سیمرغ گفت: «من با پدرم سخن گفتم اما او انکار کرد! اول بار من او را بر زمین انداختم. اما گفتند: باید سه بار بشود. او رفت نمی‌دانم به کجا، اما وقتی بازگشت مرا بر زمین زد و سینه مرا شکافت.»

سیمرغ گفت: «اندیشه پدرت تیره و تار بوده، چطور تو را نشناخت؟»

جوان گفت: «این خواست خداست.»

برای ساعتی او می‌توانست این چنین سخن بگوید. اما بعد در خواب ژرفی فرو رفت. زال گریست اما پسر نمی‌توانست بیشتر سخن بگوید.

سیمرغ گفت: «اشک مریز، آسوده خاطر باش! پسر بعد از یک سال بهبود خواهد یافت!» زال گفت: «از اکنون تا یک سال درازی است. چگونه من جدایی از او را برای این مدت دراز برتابم؟». رستم به پدرش گفت: «اگر این‌گونه سخن بگویی خودم را خواهم کشت. اگر چه سخت است، اما خواست خداست که این چنین شود. با میل، من او را بر سرم حمل خواهم کرد!»

آنها جوان را در جعبه‌ای قرار دادند، دختران رستم آمدند و او را بوسیدند و گفتند: «ما او را بعد از یک سال به سلامت خواهیم دید! چنین باد!»

سیمرغ آنها را تسلی داد و گفت: «اشک نریزید!» چرا که او یک پرنده‌ی معمولی نیست فرشته‌ای است که قدرتش برگرفته از «سیمات حی» (گنجینه‌ی حیات) که در نزد ملکه زیوا بود، است.^{۱۳}

رستم جعبه را بر سرش نهاد و گفت: «من تا زمانی که توان دارم و حتی اگر نیاز باشد بیش از یک سال او را بر سرم حمل می‌کنم.» پس راسته‌اش را پوشید و جعبه را بر سر نهاد و قدم در صحرا گذاشت و اما سیمرغ، او سراسر پیکر جوان را لیسید و به سویی پرواز کرد و وعده‌ی ملاقات را در روزهای شنبه به رستم داد، رستم در صحرا به پیش می‌رفت، با آنچه از ملخ، عسل، میوه و ریشه‌ها در آنجا می‌یافت روزگار می‌گذراند.^{۱۴}

و اما سیمرغ، مگر نگفته بود که هر شنبه می‌آید؟ به قولش جامه‌ی عمل پوشاند.

در نزدیکی رود کارون محلی است که به الطیب معروف بود. آن مکان روزگاری به نصوراییان و منداییه تعلق داشت. آنجا از موجودات مودی از جمله: کژدم، مار و پشه خبری نیست هوای آن دیار پاک و افسون و طلسمی آنجاست که آن را از هر موجود مودی و آزاردهنده‌ای محفوظ می‌دارد. اعراب، آنجا را می‌شناسند و «علما»ی شان پیوسته از این دیار شفا بخش همراه با ستایش یاد کرده‌اند. سابقاً نام این خطه الطیب نبوده بلکه «مشی نصورای» خوانده می‌شد. اما سیمرغ پیش از آنکه به دوردست‌ها پرواز کند به رستم امر کرده بود که او را در این دیار ببیند. چون آنجا مکانی بود که با عبادت و نیایش نصوراییان پاک شده و همه‌ی موجودات شر و مخلوقات تاریکی، از آن دیار رخت بر بسته بودند. رستم به راه افتاد و سیمرغ آمد و با زبانش پسر را لیسید و از قدرت «آیت هییل زیوا» به او داد.

رستم در سیمرغ نگریست. اما او گفت: «نترس، شفا خواهد یافت!» او قلبش روشن شد. یک سال این‌گونه سپری شد. سیمرغ هر شنبه به آن مکان می‌آمد پسر را می‌لیسید و به او نیرو می‌داد. وقتی سرانجام سال به پایان رسید. سیمرغ بسیار خشنود بود و قلب رستم آنگاه که سیمرغ به او گفت: «امروز پسر تو همچون گذشته و حتی بهتر از آن خواهد شد به وجد و سرور آمد.»

او آمد و با بال‌های گسترانیده بر ایزد نماز کرد و برای اثری و ملکه شمش نیایش کرد. و اندکی بعد بال‌هایش را بر پسر پهن کرد و در او خیره ماند. دی، دی، دی. آرام، آرام روحش نیرو گرفت. رستم چیزی شبیه یک خواب می‌دید. داستان را به هم زد. مشعوف بود اما مات.

جوان روحش را باز پس گرفته بود، کالبدش شروع به تکان خوردن کرد. او قوی‌تر از گذشته بود. چشمانش به برق زدن افتاد و شروع به دیدن کرد. او به صورت سیمرغ لبخندی زد. سپس عطسه‌ای کرده از جا برخاست. آن عطسه روح را به‌طور کامل به بدن او بازگرداند.

چون، خانم، اگر شخصی بیمار شود، روح به‌طور نسبی با او در تماس است، اما وقتی عطسه‌ای زند روح به بدن باز خواهد گشت.

یزد راست نشست، تنها مثل مار پوست انداخته بود. او آن را انداخته و پوستی تمیز و زیبا درآورده بود. برخاست و خود را پیش روی سیمرغ انداخت بوسیدش و گفت: «من از تو سپاسگزارم! تو مرا دوباره به دنیا بازگرداندی!»

مردمان بسیاری آن روز برای دیدن آن معجزه گرد آمده بودند و تحت تأثیر قرار گرفتند و از آن لحظه، آن مکان الطیب نامیده شد.^{۱۵}

رستم و یزد به نزد زال رهسپار شدند. او بر جوان خیره ماند، در آغوشش کشید و گفت: «تو سالمی؟» و پسر پاسخ گفت: «من در سلامت!»

یک سال جشن و شادی برقرار بود. به خواست عموم جوان شاه شد و ۷ خزانه را صرف دستگیری از بینوایان و هدیه شکرگزاری برای سلامتی‌اش کرد.

اما به مادر پسرک خبرهایی رسیده بود که رستم، پسرش را کشته است. او پراز اندیشه‌های تاریک بود و یک صدهزار سرباز از پدرش گرفت و سواره به راه افتاد. تا به مرز سرزمین رستم رسید. رستم نیز خبردار شده بود که سپاهیان به قصد تصرف پادشاهی نزدیک می‌شود. او خود را به صورت درویشی درآورد و صبح‌گاه براه افتاد تا ببیند سرکرده‌شان به دنبال چیست؟ همسرش نقابی زده بود که جز چشم‌ها، کاملاً او را پوشانده بود چرا که رسمشان این‌گونه بود.

او بر اسبش نشست. رستم او را نشناخت، اما او همین که رستم را دیده بود او را با وجود تغییر قیافه‌اش شناخته بود. تلاش کرد با گرز ضربتی بر سرش وارد سازد.

اما رستم به او گفت: «آیا پهلوان بی‌خبر و بی‌هیچ دلیل بر دیگری ضربه می‌زند؟» در پاسخ گفت: «من برای ضربه‌ای که به تو می‌زنم دلیلی دارم.» رستم از صدایش دریافت که او مرد نیست. پس به او گفت: «تو زنی، نه یک پهلوان. پس به چه دلیل سعی می‌کنی به من ضربه بزنی و مرا بکشی؟»

او شروع به گریستن کرد. پیش از این نمی‌توانست دستش را در برابر او بالا برد چرا که بسیار به او علاقه‌مند بود. رستم اسبش را نزدیک برد. زن به او گفت: «تو یزد را کشته‌ای» رستم گفت: «گریه مکن، او زنده است او زنده است و کاملاً سالم.»

شاه دخت نقاب از چهره برداشت و گفت: «او مرده، چطور سالم است؟ کجاست؟» پهلوان برای آوردن یزد شتافت.

دیگر روایت کرده ایم و داستان حقیقی داستان ماست. وانگهی سهراب پسر رستم از زنی دیگر بوده است. رستم دلباخته‌ی زنان بسیاری بوده است. او بسیار قوی بوده و آرزو داشته پسرانی نظیر خود متولد شوند.»

۱۱- «دُرّه» هرگز اظهار داشت: «این نوع از مروارید درخشندگی بیشتری نسبت به لؤلؤ دارد و در زمان‌های قدیم در دریا یافت می‌شده و ممکن است بلور باشد. بلور نجف، «دُر نجف» نام گرفته است.

۱۲- پنج فرشته‌ی بزرگ در دین مندایی عبارت‌اند از: «ماری ربوثا الیثا، مندا ادحیی، شیشلام ربا، سام زیوا و ابائر ربا» (رک به کتاب مسعود فروزنده، ص ۱۹۰). - م

۱۳- انسان مندایی برای پیروزی‌اش در مناسبات اجتماعی و حتی صنعتی و کشاورزی و صید به سوی نیروهای آسمانی دست نیاز بلند می‌کند. از جمله نیروهای غیبی: سیمات حیی (Zimst - Həi) است (رک، فروزنده، ص ۲۳۰). - م

۱۴- تبعید مجرد به صحرا و قوت روزانه از گیاهان وحشی، پادافره و گنه آزمونی است که اسفیان (نقل شده از یوسفوس) واضح آن هستند. شاید مشخصه‌ای از آیین دینی ایرانیان را داشته باشد. بی تردید اتفاقی نبوده که یحیی و عیسی هر دو مدت زمانی را در صحرا در انزوا سپری کرده‌اند.

۱۵- الطیب: اشاره به زیستگاه دور افتاده‌ای از ناصریه که در کویته‌ی حران ساخته شده است. ن. ک ص ۸. در معجم البلدان، یاقوت در باب الطیب یادداشت‌هایی وجود دارد: «داوود بن احمد بن سعید الطیب تاجر بدین قرار به من گفت: «الطیب از این رو در میان ما مشهور شده است که یکی از اقامتگاه‌های شیت (فرزند آدم) است. اهالی این شهر هرگز از دین شیت رو برنفتانند (یعنی مذهب صُبه) تا ظهور اسلام که آنها مسلمان شدند.» همچنین به وجود طلسم‌های عجیب در الطیب اشاره شده است که مارها، چلپاسه و کلاغ سیاه از نزدیک شدن به آن خودداری می‌کنند» بنا به گفته‌ی یاقوت، الطیب شهر کوچکی است میان واسط و خوزستان گمان می‌رود الطیب همان «سور» فعلی است که نزدیک قرارگاه پلیس کویت واقع شد. (رک ص ۸) کلیات

پترمان داستانی مشابه، براساس شاهنامه (رک ص ۱۰۹) نقل کرده: در این داستان رستم پسرش را در جعبه‌ای بر شانه‌اش حمل می‌کند اما سرانجامش متفاوت است.

سیمرغ نقشی در داستان رستم و سهراب شاهنامه ایفا نمی‌کند، اما این پرنده به زودی در چکامه‌ی پروردن زال ظاهر می‌شود. آن زمان که پدرش، سام او را بیرون انداخت تا در کوه البرز جان دهد. سیمرغ به کودک بی‌پناه وعده داد که هر گاه یکی از پرهایش را بسوزاند به کمک او خواهد آمد. از این رو، هنگامی که اسفندیار - همان که پیشتر سیمرغ دیگری را کشته بود - به طرز جان‌خراشی رستم را ضربت زد، زال سیمرغ را فرا خواند. سیمرغ زخم‌های رستم را مکید و پرهایش را بر روی زخم‌ها مالید تا التیام یابد.

وقتی رستم به او گفت که: «مادرت همراه با سپاهیان در اینجاست و می‌خواهد تو را ببیند» جوان به سرعت به سوی مادرش تاخت. چرا که آرزو می‌کرد او را ببیند.

با اینکه هنوز در دوردست‌ها بود زن او را دید و چهار نعل به‌سویش تاخت. سپس آن دو از اسب پیاده شدند و با شتاب به سوی هم آمدند. زن در میان دستانش به او خیره شده بود، آنها همدیگر را در آغوش کشیدند. شه‌دخت می‌گریست: «تو واقعاً یزدی این یک رویا نیست؟» و پسر پاسخ می‌داد: «من خودم هستم، خواب نیست.»

زال سوار بر هودجی به روی فیل آمد. همه از آن بالا رفتند و همگی، رستم و پسرش و همه‌ی آنان بازگشتند.

شاه‌دخت دست زال را بوسید، پیرمرد از اینکه با او بود، شاد بود.

همگی شاد بودند، بسیار شاد و چه شادی‌ای!

پانوشته‌ها:

1. Drower, E. S, *The Mandaean of Iraq and Iran*, Oxford, 1937. pp 369-385

۲- برگرفته از کتاب: فروزنده، مسعود، تحقیقی در دین صابئین مندایی، ج اول، ج اول، انتشارات سماط: سال ۱۳۷۷ (م).

۳- رستم قهرمانی است نظیر: شمشون، گیلگمش، هراکلس و ژرژ مقدس که نماد خورشید هستند. گویا اسب، اسب گردونه خورشید است. هرودت به قربانی اسب سفید اشاره نموده و مٌخ‌ها در مناسبت‌های رسمی آن را اجرا کرده‌اند. گویا اسب ژرژ مقدس، اسب خورشید است. به شخصیت خورشیدی رستم در این داستان به وضوح اشاره شده است.

۵- نشانه احترام. اغلب میهمان با مردی از خانواده جهت خواب دراز می‌کشد.

۶- «عرفت تضرب رمل» اشاره به رمال یا عرافه بودن دختر خاقان چین دارد. (م)

۷- یکی از مشخصه‌های عرفان مندایی اصالت نور است. نور صورت‌دهنده‌ی هستی است. نور نمادی از پاکی، وقار، زیبایی، جان، ماهیت، حکمت و عقل... (ارجاع به کتاب فروزنده، ص ۲۲۳). - م

۸- «اثری» به معنی فرشته است. اثیر همان هواست و شاید اثری = فرشته در متون مندایی نمادی از اثیر باشد. فلاسفه یونانی همچون ذنون خدا را به اثیر تشبیه کرده‌اند (رک، کتاب فروزنده، ص ۱۹۶).

- م

۹- مشابه عمل جراحی قیصر، در شاهنامه در صواب دیدی که سیمرغ بر رودابه (مادر رستم) انجام داد آمده است.

۱۰- رشته‌ی کلام هرمز با این پرسش گسیخته شد که: «این داستان مشهور است. اما در داستان ایرانیان پسر رستم سهراب نام گرفته است» هرمز پاسخ داد: «ایرانیان داستان را به قسمی و ما آن را به شیوه‌ای